

# پنجمین فصل سال

«جلد اول»

محرابه سادات قدیری

«رهایش»

سرشناسه	: قدیری / محرابه سادات
عنوان و نام پدیدآور	: پنجمین فصل سال / محرابه سادات قدیری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 978 - 964 - 193 - 201 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۷۸۷۹۸

## «برای دخترم رها»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### پنجمین فصل سال

#### رهایش

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 201 - 7

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

خسته و بی حوصله نشسته بودم پشت میز و داشتم شرح حال آخرین مریضی رو که ویزیت کرده بودم توی پرونده اش وارد می کردم. تقه ای به در خورد و صدای باز شدنش اومد. بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

— خانم میرفاضل من فردا تا ساعت هفت عمل دارم. بیمارای فردا رو منتقل کن به روزهای دیگه.

— ببخشید به من گفتن دستای شما تو عمل بواسیر شفاسست، درست گفتن؟  
سرمو با تأخیر و بهت زده بالا گرفتم و زل زدم به کسی که میون چهارچوب در ایستاده بود! می شد تعجب رو توی صورت اونم دید. بعد از مکثی اومد تو، در رو بست و تکیه داد بهش. به جرأت می تونم بگم نفس کشیدن هم یادم رفته بود. صدای ضربان قلب موکه از هیجان تند و تندتر می کوبید، به وضوح می شنیدم.

با دو قدم بلند به میزم نزدیک شد، دست شو آورد جلو و گفت:

— سلام.

بی توجه به دستی که دراز شده بود سر پا شدم. میزو دور زدم و روبه روش ایستادم. چند ثانیه به هم نگاه کردیم و بعد هر دو همزمان مردونه و محکم همو به آغوش کشیدیم. باورم نمی شد! خودش بود! چهار سال بود ندیده بودمش! چهار سال بود صمیمی ترین رفیقم رو ندیده بودم! چهار سال بود هیچ کسو ندیده بودم! چهار سال تموم گذشته مو پاک کرده بودم و حالا یکی از پر رنگ ترین آدم های گذشته روبه روم ایستاده بود!

خودشو از بین دست هام بیرون کشید و با لبخند گفت:

— له شدم پسر خوب! انار که آب لمبو نمی کنی!

با همه ی بغض و به هم ریختگی درونیم، لبخند زدم و خیره خیره نگاهش

تمام سالها، تمام فصلها، همه ی مفهوم یک زندگی، همه ی تقویمم گمشده است. به دنبال فصلم، به دنبال فصلی جدید، فصلی که نه بهار است و نه تابستان، نه پاییز است و نه زمستان. فصلی نو تر،  
«فصل پنجم»

خوب است و عمری خوب می ماند  
مردی که روی از عشق می گیرد  
دنیا اگر بد بود و بد تا کرد  
یک مرد عاشق، خوب می میرد.  
از بس بدی دیدم به خود گفتم  
باید کمی بد را بلد باشم...  
من شیر پاک از مادرم خوردم  
دنیا مجابم کرد بد باشم.

علیرضا آذر

کردم. نشست روی صندلی گوشه‌ی اتاق و پاشو انداخت روی پای دیگه‌اش و با لبخند پرسید:

— چی شده عزیزم؟ یا این چهار سال آدم ندیدی، یا آدم به خوش تویی من ندیدی یا اینکه سلسله جبالی که پاگیر نباشه و بتونه راه بره ندیدی. هان؟  
روبه رویش نشستم، نشستن که نه، در واقع وا رفتم. هنوز اون قدر شوکه بودم که دهنم برای گفتن حرفی باز نمی شد. خودشو روی صندلی جلو کشیدم، موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

— خوبی؟ می‌خوای بگم منشیت برات یه لیوان آب قند بیاره؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چیزی که خیلی قوی ازت تو خاطرمه صدای خیلی خیلی گرم و قشنگت بود. به حمد خدا همین یه نعمتی هم که داشتی از دست رفت؟ لال شدی انشالله؟

— اینجا چی کار می‌کنی؟! چه جوری فهمیدی؟!

رفت عقب و به صندلی تکیه داد و گفت:

— نه خدا رو شکر هنوز عوض نشدی. همون عوضی‌ای که بودی هستی! آدم بعد از این همه سال صمیمی‌ترین رفیق شو می‌بینم، جمله شاعرانه‌تری از خودش در می‌کنه!

دوباره لبخند روی لبم نشست. دلم برای این لودگی‌ها تنگ شده بود. دلم برای البرز بیشتر از هر چیزی تنگ شده بود. اصلاً مگر به غیر از البرز دلتنگی دیگه‌ای هم داشتیم؟!

نگاه‌شو تو اتاق چرخوند و گفت:

— چند وقته برگشتی که خیلی خوب جاگیر شدی با معرفت؟

— سه هفته است.

— و تو این سه هفته حتی یه درصد هم به ذهنت خطور نکرده بیای منو ببینی

یا لااقل خبری از خودت بدی، نه؟!

— به ذهنم نه ولی به دلم چرا.

البرز که خودشو آماده کرده بود برای جواب دادن، یهو سکوت کرد. خیره

نگاهم کرد و گفت:

— بعد... اون وقت اون عقل مغزخر خورده‌ات جلوی دل تو گرفت؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که می‌رفتم سمت پنجره تا بازش کنم با لبخند گفتم:

— هنوز همون البرزی. چهار سال بزرگ‌تر شدی، چهار سال پیرتر شدی به همون اندازه هم بددهن‌تر شدی.

بلند خندید و از جاش بلند شد. کنارم ایستاد و گفت:

— پیر خودتی، یک! بددهن خودتی، دو! دلم برات یه ذره شده بود، سه!

برگشتم سمتش و زل زدم به چشم‌هاش. چشم‌هاش منو یاد نبایدها می‌انداخت. حضورش اینجا، کنار من، به این نزدیکی، منو به روزهایی می‌برد که نباید می‌برد. ازش فاصله گرفتم، نشستم پشت میز و پرسیدم:

— از دکتر ظهرابی شنیدی برگشتم؟

بدون اینکه برگرده سر جاش زل زد به چشم‌هام و پرسید:

— ناراحتی فهمیدم؟

— نه.

— پس آره. دکتر ظهرابی بهم گفت و ازم خواست بیام دیدنت.

اخمی روی صورتم نشست. بهم قول داده بود تا وقتی خودم نخواستم به کسی حرفی نزنه. همون جوری که پرونده‌های روی میز رو جمع و جور می‌کردم گفتم:

— مهم نیست ولی ترجیح می‌دادم تا وقتی با خودم کنار نیومدم کسی رو نبینم.

— چهار سال و خرده‌ای زمان برات کافی نبود؟! سه هفته است اینجاایی! به ثانیه نکشیده وقتی فهمیدم برگشتی خودمو رسوندم اینجا! تا قیامت هم که دست دست می‌کردم سراغی از رفیق بی‌نوا نمی‌گرفتی نارفیق!

از جام بلند شدم، کتم رو پوشیدم و وسایلم رو ریختم توی کیف و پرسیدم:

— واسه شام پایه‌ای؟

— آگه مهمون من باشیم آره. پایه که خوبه، چهارپایه ام.

\*\*\*\*\*

ترافیک اون قدر سنگین بود که می شد تو ماشین گرم و نرم البرز به چرت درست و حسابی زد. سرمو تکیه داده به پشتی صندلی، دست به سینه نشسته و به روبه رو خیره بودم. دست البرز که نشست روی پیام سرمو چرخوندم به سمتش. ترافیک قفل بزرگراه این فرصت رو بهش می داد که کاملاً به سمتم برگرده و به صورت خسته ام زل بزنه. پرسید:

— تنهایی؟

ثانیه ای وقت برد تا منظورش رو درک کنم. سری به علامت مثبت تکون دادم. لبخندی نشست روی لبش و گفت:

— منم تنهام.

— چرت نگو. البرز و تنهایی؟

بلند خندید و دست چپش رو جلوم تکون داد و گفت:

— تنهایی از این لحاظ، نه از اون لحاظ.

سری به علامت تأسف تکون دادم و گفتم:

— یادم بنداز گواهی سلامتت رو چک کنم، بعد به رفاقتم باهات ادامه بدم.

دوباره سرخوش خندید. همیشه همین طور بود. اون قدر زندگی رو راحت و آسون می گرفت که زندگی هم بهش سهل می گرفت. دنده رو جا زد و یک متر ماشین رو به جلو برد و وقتی دوباره ایستاد زل زد به روبه رو و پرسید:

— اخلاق گندت مونده روت یا خسته ای که این قدر تو خودتی یا به کل از

دیدن من ناراحتی؟

دست موگذاشتم روی شونه اش، فشاری بهش آوردم و گفتم:

— هم خسته ام، هم از دیدن تو شوکه و هم هنوز اخلاقم به گندی گذشته ست.

— خوبه که از دیدنم شوکه ای نه ناراحت.

رومو برگردوندم سمت پنجره و گفتم:

— باید با دکتر ظهرابی صحبت کنم. می ترسم یه وقت هوس کنه دوروبرم

زیادی شلوغ بشه.

ترافیک کمی روون شده بود. راه افتاد و گفتم:

— دکتر ظهرابی که بهم زنگ زد و ازم خواست برم اتاقش گفتم ای داد بیداد، باز یه نقشه ای برای من بدبخت کشیده. آخه می دونی هر بار ازم خواسته وسط کارم برم پیشش یه دستور عجیب و غریبی برام داشته.

— همیشه همین طور بوده. ایده هاشو فوراً به عرصه ظهور می رسونه.

— دیوار کی هم از البرز بدبخت کوتاه تر.

خندیدم و گفتم:

— تو که رشته کوهی، دیوار کجا بود؟

خندید؛ بلندبلند و طولانی و بعد یهو ساکت شد. احمی نشست روی

پیشونیش، آهی کشید و گفت:

— بعد رفتن تو دیگه نداشتم کسی این جور صدای بزنه.

به دست چپم که روی پشتی صندلیش بود حرکتی دادم و دوباره شونه اشو

فشردم و گفتم:

— دوست نداری دیگه صدات نمی زنم.

لبخندی زد و گفت:

— تو راحت باش.

پاکت سیگارم رو درآوردم و زیر نگاه متعجبش ضربه ای به تهش زدم تا یکی

دو تا نخ بیاد بیرون و گرفتم سمتش. نگاه دوباره ای به پاکت انداخت و گفت:

— نمی کشم... الان.

یک نخ برای خودم درآوردم، قبل از اینکه روشن کنم گفتم:

— تو هم نباید بکشی!

— بی خیال. آگه قرار بود طوریم بشه همون چهار سال پیش می شد.

سری به تأسف تکون داد و چیزی نگفت. یک سؤالی از لحظه ای اول دیدنش

تا زیر زبونم می اومد و می رفت؛ اما جسارت پرسیدنش رو نداشتم. با نخ سیگار

توی دستم بازی می کردم که پرسید:

— فرید خوبه؟

متعجب و بهت زده زل زدم به صورتش. برای بار دوم در عرض یکی دو ساعت تا مرز سخته متعجبم کرده بود. بدون توجه به نگاه متعجب من، روبه روی رستورانی شیک پارک کرد و گفت:

— پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گشنگی می میرم.

ترجیح دادم توی رستوران وقتی روبه روم نشسته، سؤال پیچش کنم. پس تو سکوت پیاده شدم، دستی به کرواتم کشیدم و مرتبش کردم. در رو بستم و همراهش راه افتادم. اولین باری بود منو به پاتوق همیشگی مون دعوت نمی کرد. اولین باری بود می اومدیم یه جای تازه.

تا بعد از سفارش غذا سکوت کردم. گارسون که رفت نیم خیز شدم روی میز، ساعد دو دستم رو گذاشتم روش و پنجه هامو تو هم گره کردم و پرسیدم:

— فریدو از کجا می شناسی؟

با تأخیر چشم هاشو دوخت به چشم هام و گفت:

— تو دلت نمی خواست از ما باخبر باشی. ماها؛ اما دل نگران بودیم.

می خواستیم بدونیم که خوبی.

— خوب بودم؟

— مهم اینه که بودی. خوب یا بد. هر چند که تو این چهار سال به قول فرید

بیشتر خنثی بودی تا خوب یا بد.

— دیگه چه چیزایی رو گزارش می داده؟

— فقط بودن تو و البته خنثی بودن تو.

دست هامو از رو میز برداشتم، تکیه دادم به پشتی صندلی و پوف کلافه ای کشیدم و زل زدم به فضای رستوران. پس توی این چهار سال اون قدرها هم که خودم فکر می کردم، ازشون دور نبودم. هر چند که اون ها خیلی دور بودن ازم.

صدای البرز نگاه مو از روبه رو گرفت:

— معده ات چطوره؟

— خوبه.

— خوب خوب؟

لب مو به نشونه ی ندونستن به سمت پایین متمایل کردم و گفتم:

— یه وقتایی خوب، یه وقتایی بد.

سری به علامت مثبت تکون داد و دوباره ساکت شد. دوباره ساکت شدیم.

من و البرزی که وقتی کنار هم بودیم، یک لشکر برای ساکت کردن مون کافی نبود، حالا حرف کم می آوردیم. انگار نقطه های مشترک مون گم شده بودن. انگار از هم یک دنیا فاصله داشتیم. من سکوت می کردم چون علاقه ای به دونستن نداشتم و لابد اون سکوت می کرد چون جرأت گفتن نداشتم.

نیم بیشتری از غذا رو تو سکوت خوردیم. عین دو تا آدم قهر یا عین دو تا غریبه. سرمو بلند کردم کمی از دلستر توی لیوانم سر بکشم نگاه ماتش غافلگیرم کرد. با دستمال دور لب مو پاک کردم و سؤالی نگاهش کردم. یک قلپ آب خورد و گفت:

— عوض شدی پندار!

— منظورت اینه که پیر شدم؟

— عوض شدی. انگار یکی دیگه روبه روم نشسته. یه آدم که از ترس ابهتش

جرأت نداری بهش نزدیک بشی.

با لبخند گفتم:

— تو و جرأت نداشتن؟! محال ممکنه.

— دکتر ظهرابی که بهم گفت باور نکردم.

— دکتر ظهرابی چی بهت گفته؟

— اینکه یه آدم دیگه ای به نام پندار پناهی برگشته ایران.

— اون پندار پناهی که از ایران می رفت یه آدم دیگه شده بود، این پندار خود

اصلیشه.

— نمی خوای برگردی؟

— کجا؟ انگلیس؟

— به زندگی!

— برگشتم. نمی بینی؟

— این جوری؟! که سی و پنج سالته و هنوز تنهایی؟!!

جواب شو ندادم. یاد گرفته بودم هر جایی، هر چیزی که آزارم می ده با سکوت از کنارش بگذرم. مشغول خوردن باقی غذام شدم بدون اینکه به نگاه ماتش توجهی کنم.

توی ماشین موقع برگشت پرسید:

— به پیشنهاد دکتر فکر کردی؟ برای کار تو بیمارستانش؟

— آره.

— خوب؟

— قبول می کنم.

— پس حسابی سرت شلوغ می شه.

— سر آدم شلوغ باشه خیلی خوبه.

— آره. مخصوصاً از همه لحاظ.

برگشتم سمتش و به لبخند شیطنت آمیزی که روی لبش بود لبخند زدم. عوض نمی شد. رشته کوهی که کنارم نشسته بود هزار سال دیگه هم که می گذشت، عوض نمی شد.

کمی بعد از دور شدن از رستوران پرسید:

— ماشینت دم مطبته؟

نگاه مو دوختم به پنجره و گفتم:

— رانندگی نمی کنم.

می تونستم گردش ناگهانی گردنش رو حس کنم. دو، یک هنوز به نفع اون بود. چرا این سؤال لعنتی از ذهنم بیرون نمی رفت. چرا نمی تونستم وسوسه ی پرسیدنش رو از خودم دور کنم؟ چرا از بین همه ی آدم ها اون؟ چرا بین همه ی اونایی که دلم نمی خواست کوچک ترین خبری ازشون داشته باشم برام مهم بود بدونم اون چی کار می کنه و کجاست؟

خوابم می اومد، خسته بودم، کلافه بودم و دلم یه دوش آب گرم و یه خواب

عمیق می خواست؛ اما پیدا شدن سروکله ی البرز حجم عظیمی از خاطرات رو به ذهنم حمله ور کرده بود که نمی تونستم آرامشی که دنبالش بودم، پیدا کنم. پرسید:

— آدرس خونه تو می گی یا همین وسط بزرگراه پیاده می شی؟

آدرس رو گفتم، سوتی کشید و گفت:

— آفرین به تو. بالا بالاها می پری.

پوزخندی نشست روی لبم. کاش اون پایین پایینا بودم؛ اما این پنداری که الان بودم، نبودم. دم در خونه، دست مو گذاشتم روی دستگیره در و برگشتم سمتش. نگاهش به من بود. پرسیدم:

— نمی یابی بالا؟

— طبقه چند؟

— دوازده.

— خوبه بدونم که اگه لازم شد کجا باید پیدات کنم.

— منو معمولاً یا تو مطبم پیدا می کنی یا بیمارستان.

درو باز کردم و خواستم پیاده شم؛ اما برای لحظه ای وسوسه ی پرسیدن اون سؤال توی وجودم پر رنگ شد. برگشتم سمتش، لب مو با زیبون تر کردم و پرسیدم:

— فرناز خوبه؟

دو، دو... مساوی. از شنیدن اسم فرناز، اونم از دهن من، چشم هاش تا آخرین درجه باز شد.

\*\*\*\*\*

تن خسته مو بدون درآوردن لباس هام ولو کردم روی کاناپه. پشت پلک های بسته ام تصویر لحظه ای حک شده بود که البرز رو دم در اتاقم دیده بودم. بعد چهار سال. اون هم البرزی که قبل اون چهار سال همیشه بیخ گوشم بود. همیشه دست یافتنی و همیشه همراه.

دیدنش ذهن مو برد سمت اتفاقاتی که چهار سال تموم به سختی تونسته

بودم به بایگانی ذهنم بسپارم. هر چند که گاه و بی‌گاه توی کابوس‌های خواب و بیداریم بودن‌شون رو بهم یادآوری می‌کردن.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. شاید یه دوش گرفتن می‌تونست کمی آرومم کنه. به ساعت نگاه کردم، دیرتر از ساعتی بود که عادت داشتم به رخت‌خواب برم. یه دوش آب گرم گرفتم، یه آرام‌بخش خوردم و رفتم توی تخت. فردا یه سره باید سرپا می‌ایستادم واسه عمل و به نیروی زیادی احتیاج داشتم.

صدایی از خواب بیدارم کرد. اون قدر گیج بودم که توان تشخیص منبع صدا رو نداشتم. دستی بین موهام بردم و سعی کردم هوشیار شم. خواب‌آلود روی تخت نشستم و تازه فهمیدم صدای زنگ آیفونه. تو خواب و بیداری، بدون اینکه حواسم اون قدر جمع باشه که پرسم کیه دکمه‌ی آیفون رو زدم، در بالا رو باز کردم و برگشتم تو تخت و زیر لحاف مچاله شدم.

گرمای دستی که نشست روی بازوی لختم باعث شد هوشیار شم و برگردم به سمت کسی که بالای سرم ایستاده بود. البرز مثل همیشه با چهره‌ای خندون نگام می‌کرد. سعی کردم با پلک زدن درست ببینم و به خاطر بیارم که وجودش تو خونه‌ام یه خواب نیست. به لطف آرام‌بخش و خواب طولانی اتفاقات دیشب و پیدا شدن سروکله‌اش رو به کل فراموش کرده بودم. لب وا کرد و آرام گفت:

— نه روح دیدی، نه جن. خودمم. سلسله جبال نمک. قراره هر دور منو می‌بینی همین‌جوری تعجب کنی؟

با انگشت سبابه چشم راستم رو مالش دادم و در همون حال پرسیدم:

— ساعت چنده؟

— هشت.

عین فنر از جا پریدم. نگاهی به ساعت انداختم، سرمو بین دست‌هام گرفتم و گفتم:

— وای دیرم شد.

خونسرد پرسید:

— عمل داری؟

سری تکون دادم و زل زدم بهش و پرسیدم:

— این جا چی کار می‌کنی؟

— اومدم برسونمت بیمارستان واسه عمل.

— یادم نمی‌یاد راننده استخدام کرده باشم!

به سمت در اتاق رفت و بی‌توجه به جمله‌ام گفت:

— خونه‌ات برای بی‌لباس خوابیدن زیادی سرده جناب دکتر، موافق نیستی؟

حاضر که شدم به البرز ایستاده به تماشای آکواریوم کوچیک گوشه‌ی سالن گفتم:

— می‌یای یا قراره تا شب به اون شیشه خیره بشی؟

همون‌جوری که به سمتم می‌آمد گفت:

— خوبه حالا اون قدر لطافت تو وجودت باقی مونده که تو خونه‌ات

آکواریوم نگه داری.

بی‌حواس و در حال کفش پوشیدن گفتم:

— به من باشه یه نون بربری می‌ندازم توش، هم اونا یه دل سیر غذا بخورن

هم من از قل‌قل دستگاه تهویه و اکسیژن‌شون خلاص بشم. سارا فکر می‌کنه این

جونورا باعث آرامشم می‌شن.

سه، دو به نفع من. نگاه خیره‌اش روی صورتم بهم یادآوری کرد باز هم باعث

تخیر و تعجبش شده‌ام.

\*\*\*\*\*

قطره‌های سوزنی بارون که می‌چکید روی شیشه منتظر می‌موندم تا

برف‌پاکن از راه برسه و محوشون کنه. البرز هم عوض شده بود. برخلاف تصورم

تا اون لحظه هیچ سؤالی از سارا نپرسیده بود و این برای اون یعنی تحول. کسی

که همیشه مو رو از ماست می‌کشید حالا بی‌هیچ اشاره‌ای، رانندگی می‌کرد. کمی

از راه در سکوت گذشت و بعد پرسیدم:

— سؤال دیشبم جواب نداشت؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و پرسید:

— چه فرقی می‌کنه؟

— چی چه فرقی می‌کنه؟

— اینکه خوب باشه یا نه.

— لابد فرق می‌کنه که پرسیدم.

— تو از شنیدن کدوم جواب خوشحال می‌شی؟ دلت می‌خواد خوب باشه یا

بد؟

برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

— خوشم نمی‌یاد جواب سؤال مو با سؤال بدی.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

— آره یادمه. اون موقع‌هام همین بودی.

چیزی نگفتم، بعد از کمی سکوت گفت:

— خیلی وقته ندیدمش. آخرین بار فکر می‌کنم شیش ماه پیش بود.

سؤالی رو که تا روی زبونم می‌اومد فرو دادم و نپرسیدم؛ اما البرز ادامه داد:

— تنهاست... آگه می‌خوای اینو بدونی. البته جویای حالت‌م بوده همیشه.

پوزخندی روی لبم نشست. تنها بود. جویای حال من بود. تنها بودم.

جویای حالش هم شده بودم. عالی بود! عالی‌ترین مزخرف دنیا بود!

صدای البرز منو به خودم آورد:

— دکتر ظهرابی گفت منتظرته که بری دیدنش.

— تا هفت عمل دارم.

— اوه اوه. نیومده بدجوری خودتو گرفتار کردی‌ها.

— فردا می‌رم دیدنش.

— بهش می‌گم.

— تو چی کار می‌کنی؟

— بیشترین کاری که می‌کنم کوچیک کردن دماغ خانومای خوشگله.

با لبخند پرسیدم:

— مطمئنی بیشترین کارت همینه؟

خندید و جواب داد:

— تو مطب و بیمارستان آره.

سری به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

— شماره موبایل تو ندارم.

— موبایل ندارم.

متعجب برگشت سمتم و بعد دوباره خیره شد به روبه‌رو. دستی به شونه‌اش

زدم و پرسیدم:

— اینم چیز عجیبیه؟

سری به علامت ندونستن به دو طرف تکون داد و گفت:

— می‌تونم برام توضیح بدی، یه دکتر مملکت، اونم از نوع جراحی که

ممکنه شب و نصفه شب بهش نیاز داشته باشن، بی موبایل چه جوری سر

می‌کنه؟

— یا خونه‌ام یا مطب. شماره‌ی هر دو جا رو هم بیمارستان داره.

— دیدم دکتر ظهرابی از من به عنوان کیوتر پیغام‌رسان استفاده کرده، نگو

جناب‌عالی راه‌های ارتباطی به خودت رو مسدود کردی.

— تلفن مطب و خونه مو داره.

— لابد با خودش گفته پیغام تصویری باشه تأثیرگذارتره.

— خب حالا پیغامش چی بوده اصلاً؟

— ا نگفتم بهت؟

— نه.

— گفت از فردا صبح بری بیمارستان. یعنی بیای بیمارستان.

— فردا صبح ساعت ده یه عمل دارم.

— بعد عمل بیا. تا عصری بیمارستان می‌مونه.

— تو چی فقط اون‌جایی یا بیمارستان دیگه‌ای هم کار می‌کنی؟

— سوانح سوختگی هم کار می‌کنم. آگه یه وقتی اون‌جات سوخت می‌تونن

روم حساب کنی.

آروم سرشو به سمت جلو هل دادم. با یه اخم مصنوعی گفت:

— منظورم دماغت بود نه ماتحتت.

— آره جون... بابا مامانت خوبین؟

— بابام که عمرشو داده به شما، مامانم خوبه بد نیست.

مات موندم به صورتش. می خواستم بدونم جدی داره می گه یا نه. نیم نگاهی

به صورتم انداخت و گفت:

— چیه؟ متعجب شدی یا به عمق بی چشم و رویی و بی معرفتی خودت پی

بردی؟

— جدی می گی؟!

— نه. با جون بابای بدبختم شوخی دارم.

سه، سه دوباره بر به یر شدیم. نمی تونستم باور کنم. نگاهی به قیافه ی

متعجبم انداخت و گفت:

— من و تو تا چند روز دیگه نفری دو تا شاخ از این همه بهت و حیرت

درنیاریم، شانس آوردیم.

— متأسفم.

— واسه چی؟ به خاطر شاخ؟

جواب شو ندادم. گفت:

— دو سال دیر شده واسه اینکه تأسف بخوری.

رومو چرخوندم سمت پنجره. با تعلق گفت:

— مامانم با الوند تو همون خونه قدیمی مون زندگی می کنه. هر کاری کردیم

راضی نشد خونه رو عوض کنیم.

\*\*\*\*\*

صدای توپ بازی بچه ها رو می شنوم و دلم هوای یه گل کوچیک تو کوچی

بن بست مونو کرده بود؛ اما امتحان هام واجب تره. می خوام پوز البرز رو بزنم. بچه

خرخون شیطونی که دم امتحان های ثلث دوم اومده مدرسه مون و تو همون

یکی دو روز اول دو سه باری با هم دعوا مون شده. با اون اخلاق مسخره اش، با

اون صمیمیت خاصی که تو رفتارش داره، همه ی بچه ها رو جذب خودش کرده

و حس حسادت منو به شدت تحریک.

نمی دونم از کجا پیداش شده و بدتر از همه اینکه شنیده ام اون قدر درسش

خوبه که مدیر و ناظم شیطنت هاشو زیرسیبیلی رد می کنن و این برای منی که

شاگرد اول کلاس هستم یه زنگ خطر محسوب می شه. شاگرد اول کلاس سوم

راهنمایی.

\*\*\*\*\*

— من تا آخر شب درگیرم؛ اما اگه دلت خواست بهم یه زنگ بزن پیام دنبالت

بریم خونه ام.

— شماره ای ازت ندارم.

— بس که بامعرفتی! منتظر بودم همون دیشب ازم بخوای.

— می دونستم عین کفتر جلد باز برمی گردی سمتم.

— خب خدا رو شکر متوجه شدم مشکل از خودمه که همه تون به چشم یه

کفتر بهم نگاه می کنین.

با لبخند کارت می رو که به سمتم دراز کرده بود گرفتم. رسیده بودیم دم

بیمارستان. پیاده شدم، دست مو تکیه دادم به سقف و خم شدم و گفتم:

— شب یه خرده کار دارم، برای فردا بهت زنگ می زنم.

نیشش باز شد، سری تکون داد و متلک وار گفت:

— به سارا خانوم سلام برسون.

یک قدم رفتم عقب، پاشو گذاشت روی پدال گاز و رفت. نه، عوض نشده

بود. خودش بود؛ خود خود البرز.

\*\*\*\*\*

ساعت از نه هم گذشته بود که خودمو با یه دنیا خستگی رسوندم خونه.

اون قدر سر پا ایستاده بودم که حتی نمی تونستم قدم از قدم بردارم. سریع دوش

گرفتم و هنوز دراز نکشیده تلفن خونه زنگ خورد. کلافه پوفی کشیدم و بی خیال

شدم تا بلکه هر کی هم پشت خطه بی خیال بشه؛ اما انگار سمج تر از این حرف‌ها بود.

بی حوصله الویی گفتم و صدای پر انرژی دکتر پیچید توی گوشی.

— علیک سلام پسر خوب. من جن شدم و تو بسم‌الله؟ نباید یه سر بیای بینمت؟ اگه می‌دونستم با پیشنهاد کاریم ازم فراری می‌شی، لب و انمی‌کردم.

نشستم روی مبل و پاهامو گذاشتم روی میز و گفتم:

— سلام. البرز بهتون نگفت؟

— متلک می‌ندازی؟

— قرار بود کسی نفهمه!

— البرز کسی نیست. صمیمی‌ترین رفیقیه که داشتی. اون قدر به گردنش حق

داری که از بودنت زیر آسمون این شهر با خبر باشه.

— فردا می‌يام بیمارستان و حضوری باهاتون صحبت می‌کنم.

— در مورد اینکه چرا به البرز از برگشتنت گفتم؟

— در مورد شرایط کاری.

— آهان. نشنیده هر چی بگی قبول.

— اون قدرها هم طیب حاذقی نیستم که برام این قدر مایه بذارین.

— طبابت رو نمی‌خوام. حضورتو می‌خوام.

— سفارش فرد خاصیه این هوامو داشتن؟

— بچه نیستی که نیاز به مراقبت داشته باشی. پیرمردی شدی واسه خودت.

گردن‌مو مالیدم و دراز کشیدم روی کاناپه و چیزی نگفتم. اگر تمرکز نمی‌کردم

همون جا وسط صحبت تلفنی خوابم می‌برد. صدای دکتر ظهرابی رنگ جدی به خودش گرفت.

— روبه‌راهی؟

— آره.

دست دراز کردم و از روی میز پاکت سیگار و فندک رو برداشتم. دکتر گفتم:

— وقتی به دکتر کاویان گفتم قراره از فردا بیای پیش ما خیلی استقبال کرد.

— پس البرز گزارشاشو داده.

— یه درصد فکر کن تو دهن اون حرف بمونه.

چیزی نگفتم، دکتر چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

— وقتی دیروز توی اتاقم بهش گفتم برگشتی، مات موند به صورتم. اون قدر

شوکه شده بود که مجبور شدم بگم براش یه لیوان آب بیارن. حالش که بهتر شد

تنها کاری که کرد در آوردن روپوش سفیدش بود و بعدم یه کلمه پرسید آدرش.

فکر کنم تا مطبت پرواز...

صدای فندکی که زدم باعث شد دکتر ساکت بشه. به خیال اینکه تماس قطع

شده گفتم:

— الو؟

چند ثانیه مکث کرد و پرسید:

— فردا چه ساعتی می‌بای؟

— بعد عمل سعی می‌کنم سریع خودمو برسونم. البرز گفته دیگه، ساعت ده

یه عمل دارم.

— ناهار رو با هم هستیم. به کسی قولی نده.

— کسی رو دارم که بخوام بهش قول بدم؟

— داری پسر، داری. منتها خودت می‌خوای نداشته باشی.

ساکت موندم که بگذره و بیشتر از این در مورد موضوعی که دلم

نمی‌خواست حتی سر صحبتش باز بشه، حرف بزنه. سکوت‌م رو که دید گفتم:

— خب. برو دیگه. خسته‌ای. فردا می‌بینمت.

حسی بهم می‌گفت سؤال‌مو بپرسم. باید مطمئن می‌شدم. رفتن به اون

بیمارستان همین جوریش هم یه همت مضاعف می‌خواست چه برسه به اینکه

با تردید بودنش بخوام پامو بذارم اون‌جا. این دکتر ظهرابی که الان پشت خط بود

انگار کمر به برگردوندن همه‌ی گذشته‌ام بسته بود و می‌ترسیدم هدفش از این

قرار ملاقات چیز دیگه‌ای باشه. وقتی دید تماسو قطع نمی‌کنم پرسید:

— طوری شده؟

آب دهن مو قورت دادم، پکی به سیگار زدم و گفتم:

— فردا قراره من و شما بشینیم تو اتاق شما و در مورد مسائل کاری با هم حرف بزنیم دیگه؟ درسته!؟

— شاید البرز هم باشه. البته شاید که نه، مطمئناً سروکله‌اش پیدا می‌شه.

— جلسه مون مردونه ست دیگه؟

— آگه منظورت به فرنازه، عین این چهار سال، اسمی از تو پیش من نیاورده.

— خوبه.

— آگه دیدی به البرز خبر برگشتت رو دادم واسه این بود که باید می‌دونست.

این باید در مورد دیگران صدق نمی‌کنه، البته از نظر من.

— ممنون.

— فردا بیشتر با هم حرف می‌زنیم. برو بگیر بخواب.

تماسو قطع، سیگارو تو زیرسیگاری روی میز خاموش کردم و ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم و زل زدم به سقف. خودم مونده بودم فردا قراره چه جوری پامو بذارم توی اون بیمارستان. مونده بودم تو کار خودم که چه جوری راضی شدم پیشنهاد دکتر رو قبول کنم. مثل دندون درد بود برام. مثل دندونی که درد می‌کنه و سعی می‌کنی بیشتر و بیشتر باهاش ور بری، درد ساکت نمی‌شه که هیچ، بدتر هم می‌شه؛ اما اون لحظه یه حس تسکینی بهت می‌ده. نمی‌توننی بی خیال از کنارش رد بشی.

نمی‌دونستم قراره فردا چی پیش بیاد. نمی‌دونستم وقتی به مرحله‌ی عمل برسه، وقتی نگاهم به اون ساختمون بیفته، پایی واسه جلو رفتنم می‌مونه یا نه؛ اما به هر حال تصمیمم رو گرفته بودم. اگر خوان فردا رو رد می‌کردم، یه جهش دیگه روبه جلو بود.

خوان اول رو وقتی رد کردم که از ایران رفتم. خوان دوم رو وقتی رد کردم که تو غربت موندم و تو تنهایی دووم آوردم. خوان سوم رو وقتی رد کردم که برگشتم. خوان چهارم هم وقتی تموم شد که به پیشنهاد دکتر جواب مثبت دادم. سه تا خوان دیگه مونده بود. نمی‌دونستم مرد این جنگ هستم یا نه؛ اما حالا که

برگشته بودم می‌تونستم امتحان کنم. می‌تونستم خودمو بسنجم.

به خودم که اوادم دیدم صبح شده و روی همون کاناپه خوابم برده. تموم تنم خشک شده بود. به زور نشستم و دستی به صورتم کشیدم و برای لحظه‌ای سر جام باقی موندم تا انرژی تحلیل رفته‌ام برگرده.

هنوز تا ده وقت زیاد بود. قهوه دم کردم، صبحونه خوردم و زنگ زدم به آژانس. مطمئناً روز سختی پیش‌رو داشتم، کاش یه مقدار آسون می‌گذشت... فقط یه مقدار.

\*\*\*\*\*

عمل که تموم شد، کارهامو که انجام دادم، خواستم از ساختمون بیمارستان بیرون برم، مأمور حراست دم در جلو مو گرفت و گفت:

— آقای دکتر یه آقایی به نام دکتر امیدوار گفتن تو پارکینگ منتظر تون.

چند ثانیه مات موندم. پرسید:

— مشکلی هست؟

خیری گفتم و راه افتادم به سمت پارکینگ بیمارستان. ماشینش رو که از دور دیدم سری به تأسف تکون دادم و رفتم سمتش. نشستم تو ماشین و پرسیدم:

— دکتر مملکت این ساعت روز این جا چی کار می‌کنه؟

برگشت سمتم و پرسید:

— قراره هر وقت منو می‌بینی بپرسی اینجا چی کار می‌کنم؟ هم تو مطب، هم تو خونوات، این هم که اینجا؟ پارکینگ بیمارستان هم ارثیه فامیلیته که اختیارشو داری؟!؟

زل زدم به چشم‌هایم و گفتم:

— اینو می‌دونی که برعکس چهار سال پیش علاقه‌ی زیادی به اینکه

دوروبرم باشی ندارم؟

استارت زد، ماشینو راه انداخت و گفت:

— آره می‌دونم. گند دماغ‌تر از هر وقت دیگه‌ای برگشتی. خودم هم علاقه‌ای

به اینکه بخوام دوروبرت بپلکم ندارم. آدم ترجیح می‌ده با آدمیزاد بگرده تا با یه

گودزیلای دو سر. دکتر گفت بیام دنبالت و دستگیرت کنم مبادا غالش بذاری.  
— کس دیگه‌ای رو نداره که مرتب از تو به عنوان نیروی خدماتی استفاده می‌کنه؟

در حین دنده عقب گرفتن با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت:

— تو به کس دیگه‌ای اعتماد می‌کنی؟ از آدم به دور!

— الان یعنی داری می‌گی به تو اعتماد دارم؟

— اعتماد داشته باشی یا نداشته باشی بیخ ریشتم داداش. پس لطف کن دهن تو همراه اون کمر بند کوفتی ببند تا خودم جفت شو با هم نبستم!

صدای پخش ماشین رو بلند کرد یعنی هیس. منم ترجیح دادم سرمو تکیه بدم به پشتی صندلی و چشم‌هامو روی هم بذارم بلکه معده‌ی کوفتیم که از صبح سر ناسازگاری گذاشته بود یه خرده آروم بشه. می‌دونستم از استرس رفتن به اون بیمارستان لعنتیه که دوباره دردش عود کرده؛ اما نمی‌فهمیدم چرا دارم این جوری خودمو شکنجه می‌دم؟ نمی‌تونستم درک کنم حالا که رفتن به اون جا این قدر آزاردهنده است، چرا دارم می‌رم!

صدای موزیک کم شد و البرز پرسید:

— مطمئنی می‌خوای بیای؟

— نه.

— پس چرا داری می‌یای؟

— نمی‌دونم.

— دکتر هم از همین شکت می‌ترسید که منو فرستاد پی‌ات.

— پاهام که نکشه برای بالا رفتن از پله‌های اون بیمارستان تو نه عصای خوبی هستی، نه انگیزه‌ی مناسبی.

— می‌دونم.

— پس اومدن یا نیومدن فرقی تو اصل ماجرا نداره.

البرز سکوت کرد، یه کمی روند و بعد یهو گفت:

— می‌خوای یه کاری کنیم؟ اصلاً بیا دکتر رو ببیچونیم و چهارتایی بریم یه

جای خوب یه ناهار عالی بزیم تو رگ.

برگشتم سمتش و پرسیدم:

— چهارتایی؟!

— آره دیگه. من و تو و سارا خانومی که گفتی و یکی از دوستای گل من.

— دوستای گل؟! چند تا هستن مگه؟

— حالا تو کاریت نباشه. بریم؟

پوزخندی نشست رو لبم. این تو چه فکر و خیالی بود و من تو چه فکر و خیالی. می‌دونستم حس کنجکاویش در مورد اون اسمی که صبح از دهنم در رفته بود، شدیداً تحریک شده. خوشم می‌اومد که به هر طریقی سعی داشت کمی اطلاعات کسب کنه و نمی‌تونست. سرمو برگردوندم سمت پنجره و پرسیدم:

— الوند چی کار می‌کنه؟

— هنوز نرسیدیم.

برگشتم سمتش و سؤالی نگاهش کردم. نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

— کوچی علی چپ یه کم پایین‌تره!

جواب شو ندادم. هر چی بیشتر به بیمارستان نزدیک می‌شدیم درد منم بیشتر می‌شد. نه فقط درد معده، انگار همه‌ی وجودم درد داشت. انگار سرتاپام شده بود یه دندون پوسیده؛ دندونی که باید چند سال پیش می‌کشیدم و می‌انداختمش دور؛ اما فقط پرش کرده بودم و حالا پوسیدگیش سر باز کرده بود. دست‌مو گذاشتم روی معده‌ام و فشاری بهش آوردم. این حرکتیم از نگاه تیز البرز دور نمودند. نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و پرسید:

— معده‌ته؟

— چیزی نیست.

کشید کنار و دوبله پارک کرد و بدون توجه به بوق ماشین‌هایی که از عقب

پشت ماشینش گیر افتاده بودن پرسید:

— فکر نمی‌کنی وقتی آمادگی شو نداری بهتره بی خیال بشی فعلاً؟

— برای او مدن به اون بیمارستان هیچ وقت آمادگی پیدا نمی‌کنم.

— خب اصلاً نیا.

جوابی نداشتم بدم. وقتی خودم نمی‌فهمیدم چرا خودمو محکوم به این شکنجه کردم، چی می‌تونستم به البرز بگم؟ دست شو گذاشت روی پام و پرسید:

— برگردم؟ برسونمت خونه‌ات؟

— نه، برو زودتر. ساعت چهار باید مطب باشم.

بعد چند ثانیه مکث سری به تأسف تکون داد و راه افتاد.

رسیدیم به بیمارستان. بیمارستان که نه، گور همه‌ی آرزو هام. حس آدمی رو داشتم که دارن بعد سال‌ها، قبر یکی از عزیزهاشو بهش نشون می‌دن. اون بیمارستان گورستون همه‌ی زندگیم بود، همه‌ی جوونیم.

از درد معده لب‌هامو به هم فشار دادم، نفسی گرفتم و پیاده شدم. به خوبی لرز رو توی پاهام حس می‌کردم. دست البرز که نشست رو شونه‌ام نگاه خیره‌مو از بیمارستان گرفتم و بهش دوختم. لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و گفت:

— هر لحظه و هر جایی خواستی می‌تونم برت گردونم خونه.

زبون روی لب‌های خشکم کشیدم و بی‌هیچ واکنشی راه افتادم. این خوان تموم می‌شد، بزرگ‌ترین رزم‌مو پشت سر گذاشته بودم.

جون دادن چه جوریه؟ چه حالی داره وقتی می‌خواد جون آدم از تنش بیرون بره؟ همین حال الان من بود لابد که نه می‌تونستم درست نفس بکشم و نه می‌تونستم درست ببینم و نه قدم از قدم بردارم.

دم پله‌های بیمارستان ایستادم. اون چند تا پله اون قدر به نظرم بلند و طولانی می‌او مدن که انگار قرار بود چندین برابر پله‌های برج میلادو برم بالا. تک‌تک سلول‌هام شده بودن حس بویایی و بوی خون و سوختگی رو به مشام می‌رسوندن. عرق سردی به تنم نشسته بود. اون قدر پنجه‌های دست‌مو محکم مشت کرده بودم که حس می‌کردم هر آن ممکنه ناخون‌هام توی گوشت کف دستم فرو بره. برگشتم سمت البرز که نگران نگاهم می‌کرد. سری به تأسف تکون دادم و آرام زمزمه کردم:

— نمی‌تونم.

دست شو آورد جلو، بازو مو گرفت و گفت:

— مهم نیست. بیا می‌رسونمت خونه.

راه او مده رو برگشتم. برعکس موقع او مدن که پاهام پیش نمی‌رفت حالا خیلی سریع می‌رفتم سمت ماشین البرز. فرار یعنی همین؟ یعنی از چیزی که می‌ترسی با سرعت دور بشی؟ یعنی نخوای باهاس مواجه بشی؟

در ماشینو برام باز کرد، نشستم توش و سرمو گذاشتم روی داشبورد. اشتباه بود. اشتباه کرده بودم. روی خودم و روحیه‌ی لعنتیم زیادی حساب باز کرده بودم. البرز نشست پشت رل و دست گذاشت روی پشتم و پرسید:

— خوبی پندار؟

از همون زیر خفه و بم گفتم:

— بریم خونه.

استارت زد و در همون حال شنیدم که با موبایلش شماره گرفت.

— الو. سلام خانوم کریمی. به دکتر بگین قرار کنسل شد، بعد خودم می‌يام توضیح می‌دم. ... باشه. وصل کنین... سلام. ... نه داریم می‌ریم خونه‌ی پندار... نه مشکلی نیست... باشه. ... ساعت چهار به عمل دارم... باشه. فعلاً.

صدای تق گذاشته شدن گوشیش روی داشبورد او مد، سرمو بلند کردم و تکیه دادم به صندلی و چشم‌هامو بستم. کاش این بو از سرم بیرون می‌رفت.

\*\*\*\*\*

دست‌هام سوخته؛ اما هیچی رو حس نمی‌کنم. بوی بد سوختگی لاستیک و دود غلیظ همه جا رو پر کرده. فقط یه چیز تو ذهنمه. فقط خودم... تنهای تنها. فقط خودم که باید یک کاری انجام بدم! فقط این منم که باید جلوی این فاجعه رو بگیرم! با همین دست‌های خالی! خدایا! خدایا کمکم کن! همین یک بار! خدایا خواهش می‌کنم! خدایا!|

\*\*\*\*\*

ماشین که ایستاد چشم باز کردم و بدون نگاه کردن به البرز برگشتم عقب و کیف مو برداشتم و خواستم پیاده بشم، دست مو گرفت. بدون نگاه کردن بهش منتظر شدم حرف بزنه. آروم پرسید:

— پیام بالا؟

دست مو از دستش درآوردم، یه «نه» ی خشک و جدی گفتم و پیاده شدم و رفتم تو خونه. این تنهایی رو می خواستم. نه وجود البرز، نه هیچکس دیگه ای نمی تونست کمکی بهم بکنه. پا که تو سالن گذاشتم خودمو انداختم رو کاناپه. سرم روی پشتی مبل بود و ذهنم غرق گذشته ها. باید خودمو جمع و جور می کردم و می رفتم مطب. عصر و شب شلوغی منتظرم بود.

تا ساعت یازده شب مطب بودم. هم گرسنه بودم، هم معده ام حسابی واسه خودش جولون می داد و هم از لحاظ جسمی و روحی خسته بودم.

سرمو گذاشتم روی میز و چشم هامو روی هم گذاشتم تا یه کم آروم بگیرم، در با تقه ای باز شد و صدای خانوم میرفاضل او مد که پرسید:

— آقای دکتر من می تونم برم؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. دوباره پرسید:

— نمی رین خونه؟

سری تکون دادم و گفتم:

— شما برو.

— چشم. با اجازه.

در رو بست و رفت. دوباره سرمو گذاشتم روی میز و چشم هامو بستم. نمی دونم چرا همش منتظر پیدا شدن سروکله ی البرز بودم. یه امشب حوصله ی خونه و تنهایی رو نداشتم. کارت البرز رو از تو جیبم درآوردم. یه خرده خیره خیره نگاهش کردم و چند باری دستم رفت سمت تلفن و پشیمون شدم، به جاش شماره ی آژانس رو گرفتم. باید به فکر یه سرویس ثابت می بودم. نمی تونستم هر دقیقه از یه آژانس و یه راننده بخوام منو برسونن این ور و اون ور. از در مطب بیرون نرفته بودم که تلفن مطب زنگ خورد. برگشتم و گوشه ی رو

برداشتم. دکتر ظهرا بی بود. سلام که کردم پرسید:

— پس چرا هنوز مطبی؟

— مریض داشتم.

— من نزدیکم، بمون دم در تا پیام.

— به آژانس زنگ زدم. الان دیگه می یاد.

— حساب اونو بکن بفرستش بره.

برای لحظه ای پلک هامو روی هم گذاشتم. دکتر گفت:

— می دونم خسته ای و حوصله ی حرف زدن نداری. فقط اتفاقی مسیرم با مسیرت یکیه و می خوام برسونمت.

با دست محکم معده مو فشار دادم و بی میل گفتم:

— باشه. پایین منتظر تونم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

— من الان پایین منتظرتم. بیا این بنده ی خدا رو هم رد کن بره.

گوشی رو گذاشتم و رفتم پایین. آژانس رو کنسل کردم و نشستم تو ماشین دکتر. دست شو آورد جلو، دست دادم و سلام کردم. داشتم کمر بندو می بستم که گفت:

— خیلی خسته ای ها.

چیزی نگفتم. دنده رو جا زد، راه افتاد و گفت:

— فکر نمی کردم در عرض سه هفته این قدر خوب جا بیفتی.

— به لطف شما و دکتر گاویان سرم حسابی شلوغ شده و این خیلی خوبه.

— خوب هست پسر جان ولی نه دیگه تا این حد. یه تایم استراحت هم باید به خودت بدی.

— تایم استراحت هم دارم. بیست و چهار ساعته که کار نمی کنم.

— ساعت کاریت زیاده پندار. همین الان داری از خستگی بی هوش می شی. بحث کردن بی فایده بود. ترجیح دادم سکوت کنم. با صدای خنده اش

کنجکاو برگشتم سمتش. با حفظ لبخندش گفت:

— البرز راست می‌گفت، همچین وسط بحث ساکت می‌شی که عین یه تو دهنی می‌مونه.

— قصد جسارت نداشتم.

— راحت باش جوون. پنداری دیگه، کاریت نمی‌شه کرد.

— از البرز خیر ندارین؟

— تا ساعت هشت بیمارستان بود. بعدشو دیگه بی‌خبرم ازش.

— عجیبه که سروکله‌اش سمت من پیدا نشده.

— یه وقت ناراحتش نکنی ها. توی این چند سال پا به پای تو زجر کشیده.

مخصوصاً اون مدت بی‌خبری ازت.

— گویا خیلی هم بی‌خبر نبودین. فریدو که خوب می‌شناختین!

— توقع داشتی وقتی اون جور یهویی غیبت زد، دست رو دست بذاریم و به نبودنت عادت کنیم؟ شیش ماه تموم طول کشید تا دکتر کاویان از طریق یکی دو تا از دوستاش تونست پیدات کنه. بعد هم که جاتو پیدا کردیم، تونستیم فریدو به هزار زحمت راضی کنیم که گاهی جواب تلفنمونو بده و ما رو از حالت با خبر کنه. هم‌خونه‌ای خوبی گیرت اومد خداییش.

— آره خیلی خوب بود. اون قدر که از خوبی زیاد خواسته یا ناخواسته تو زندگی من دخالت کرده.

— پندار!

ساکت شدم و دستم ناخودآگاه روی معده‌ام قرار گرفت. دکتر آروم پرسید:

— درد داری؟

— از صبح چیزی نخوردم.

— می‌دونی نباید گرسنه بمونی و می‌مونی؟!

— فرصت نشد.

— اینو بدون که همیشه اولویت با معده‌ی ناسورته پندار. دفعه‌ی دیگه شاید

نتونم کاری برات انجام بدم.

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیلی رک گفتم:

— امشب شب خوبی نه برای حرف زدن و نه برای نصیحت کردن.

نیم‌نگاهش رو دیدم و سری که به تأسف تکون داد. پوزخندی نشست رو لبم و چشم‌هامو بستم. خدایا کاش ماشین‌ها دکمه‌ی پرواز داشتن!

دکتر تا خونه سکوت کرد. از چهره‌اش معلوم بود از وضعیت پیش اومده راضی نیست؛ اما خب خدا رو شکر حرفی هم نزد. دم در وقتی خواستم پیاده بشم گفتم:

— البرز وقتی برگشت بیمارستان یه کم ناراحت بود.

منتظر نگاهش کردم. زل زد به چشم‌هام و ادامه داد:

— حقش نیست با اون هم مثل بقیه تاکنی.

باشه‌ای گفتم، خداحافظی کردم و پیاده شدم. رفتم بالا، یه شام سرسری خوردم، دوش گرفتم و بعد زنگ زدم به البرز. ساعت دوازده شب بود. گوشی رو که برداشت نگران پرسید:

— جانم پندار؟ طوری شده؟

— نه زنگ زدم یه چیزی بپرسم.

— جان؟

— بهت برخورد ظهری رات ندادم تو خونه؟

مکثی کرد و بعد پرسید:

— مگه برات مهمه بهم برخورد باشه یا نه؟

گوشی رو دست به دست کردم و گفتم:

— مهم‌تر از اون اینکه کاری نکنی مجبورشم ناراحت کنم.

— خب حالا که این‌طور شد، به اون سارا خانوم بگو چادر چاقچور کنه من تا

نیم‌ساعت دیگه اون‌جام.

بی‌اعتنا به شوخیش گفتم:

— تو این شرایط، همین قدر که همت کردم و برگشتم خودش خیلی بوده. فکر می‌کنم درک کنی که گاهی وقتا چقدر نیاز به تنهایی دارم.

صداش جدی شد و گفتم:

— گاهی وقتا، نه همیشه.

— یکی از اون گاهی وقتا امروز ظهر بوده.

— می‌دونم.

— آگه می‌دونستی نباید دلخور می‌شدی.

— دلخور نشدم. از یادآوری اتفاقای گذشته و از دیدن بهم ریختگی دوباره‌ی تو ناراحت شدم.

— خوبه.

— چی؟ بهم ریختگی تو یا ناراحتی من؟

— اینکه دلخور نشدی.

— آهان.

— دیگه قطع کن. می‌خوام بخوابم.

— سلام برسون. خدافظ.

دو تا قرص معده خوردم، حوله‌مو از تنم درآوردم، شلوارکی پوشیدم و رفتم توی تخت. خستگی زیاد مانع می‌شد سریع خوابم ببره. با درد شدید معده‌ام ترجیح می‌دادم قرص خواب هم نخورم. سیگار هم که تعطیل. می‌چاله شده بودم تو خودم که صدای زنگ آیفون بلند شد. بی‌برو برگرد حدس زدم که البرز پشت دره. دکمه‌ی آیفون رو زدم، در واحد رو هم باز گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه پی راه انداختن بساط قهوه. صداشو شنیدم که آروم چند باری یاالله گفت. از تو آشپزخونه گفتم:

— بیا تو بابا. دو ساعته یاالله، یاالله راه انداختی.

همون جور که می‌امد تو و درو می‌بست گفت:

— خب گفتم یه وقت آبی مون بی حجاب نباشه، معذب بشه.

بعد چشمش افتاد به بالاتنه‌ی لخت من و گفت:

— ایضاً داداش مون.

رفتم سمتش، باهش دست دادم و گفتم:

— بشین الان می‌یام.

توی اتاق خواب، یه تیشرت پوشیدم، نگاهی به چشم‌های قرمز تو آینه انداختم و برگشتم تو هال.

نشسته بود روی مبل و پاشو انداخته بود رو پاش به در و دیوار و دکور خونه نگاه می‌کرد. خواستم لامپ رو روشن کنم، با صدای آرومی گفتم:

— نمی‌خواد. همون آباژور و نور آشپزخونه کافیه. بذار فضا شاعرانه باشه از شدت خشن بودن تو کم کنه.

لبخندی زدم و رفتم سراغ قهوه. سینی رو که می‌گرفتم جلوش پیچ‌و‌پار پرسید:

— عملای امروزت رضایت‌بخش بود؟ ظهری وقت نشد بپرسم.

نشستم روبه‌روش و پرسیدم:

— چرا این جور حرف می‌زنی؟

یک قلب از قهوه‌اش خورد و گفت:

— می‌ترسم سارا خانوم بیدار شه. خوابه دیگه؟

لبخندی نشست روی لبم، بعد یه مکث گفتم:

— آره خوابه.

پاشو از رو پاش برداشت، یه جرعه‌ی دیگه از قهوه خورد، یه دست شو دراز کرد روی لبه‌ی پشتی مبل و گفت:

— آره جون خودت. یه درصد فکر می‌کردم بخاری ازت بلند می‌شه نصف

شبی پا نمی‌شدم پیام اینجا. فکر کردی با پررویی می‌یام که تو رو تو بغل یکی دیگه ببینم؟ یعنی یکی دیگه رو تو بغل تو ببینم؟ یا نه اصلاً سارا خانومی آگه امشب اینجا بود تو درو وا می‌کردی؟ یا ساعت یک شب اصلاً به من زنگ می‌زدی؟

با لبخند سری به چپ و راست تکون دادم. دراز کشید روی کاناپه، پاهاشو گذاشت رو دسته‌اش و گفت:

— ببند نیشو بابا. بنال ببینم کیه این سارا خانوم؟

از جا بلند شدم و همون جور که می‌رفتم سمت اتاق خواب مهمون گفتم:

— فرید در این مورد آمار نداده؟

— نه. اتفاقاً تو این فکر بودم زنگ بزیم مؤاخذه‌اش کنم. اهمال کرده. باید جواب پس بده.

از توی کمد ملحفه‌ای درآوردیم. داشتیم می‌کشیدمش روی تخت که حس کردم البرز هم اومده تو اتاق. برگشتم سمتش و دیدم مات دست‌هامه که داره ملحفه رو روی تخت صاف می‌کنه. می‌تونستم حدس بزیم به چی فکر می‌کنه. بی توجه به نگاهش گفتم:

— خواستی باهانش تماس بگیری بگو منم باشم. یه حرفایی هست باید بهش بزیم.

اومد جلو، بازو گرفت و کشیدم کنار و گفت:

— خودم درستش می‌کنم. برو بگیر بخواب. وسواس‌های فرناز هنوز روت مونده؟!

خیره‌ی چشم‌هاش موندم؛ چشم‌هایی که منو یاد خیلی چیزها می‌نداخت. چشم‌هایی که اذیت می‌کرد. چشم‌هایی که دردهامو بهم یادآوری می‌کرد.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

— شب به خیر.

— صبح عمل داری؟

— نه.

— خوبه. تا لنگ ظهر بخواب.

— تو چی؟

— واقعاً چرا فکر کردی؟ وقتی تو می‌تونی تا لنگ ظهر بخوابی من می‌رم سر

کار و اجازه می‌دم از حسادت بترکم؟

برگشتم سمتش، لبخندی یه‌وری روی لبش بود. یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

— برو دیگه.

به کمد دیواری اشاره کردم و گفتم:

— شلواریک و گرمکن و لباس راحتی هست. هر چی خواستی بردار. شب به خیر.

\*\*\*\*\*

تو گوشم پر صداست و بین اون همه هیاهو، صدای فریادهای کمک خواستن‌ها و التماس کردن‌ها از همه بلندتره. خدایا خدایا گفتن‌ها. دویدن‌ها. اشک‌هایی که نمی‌دونم از سر استیصاله یا به خاطر دود. همیشه دیر شده. اینو خوب می‌دونم که مطمئنم تنها راه نجات خودمم. پوست و گوشت انگشت‌ها رو می‌یاد؛ اما مهم نیست. فقط به یه چیز فکر می‌کنم. مغزم فقط به یه کار فرمان می‌ده. صدای بیا عقب، بیا عقب‌ها رو می‌شنوم و دلم می‌خواد اون قدر فرصت داشتیم که می‌تونستم تو دهن تک‌تک شون بزیم. دیـــــار! خدایا کمک کن! دیـــــار! خدایا ازت خواهش می‌کنم! خدایا التماس می‌کنم! یا خدا!!

\*\*\*\*\*

یکی محکم تکونم داد. با هول از جام پریدم. خیس عرق بودم. نفسی نمونده بود که حتی بتونم نصفه و نیمه و با شتاب بیرونش بدم. البرز چند بار با نگرانی صدام زد:

— پندار؟!

سعی کردم با نفس‌های عمیق اون حس تهوع رو از خودم دور کنم؛ اما فایده‌ای نداشت. با تکیه به دیوار و لبه‌ی تخت سرپا شدم و رفتم سمت حموم توی اتاق خوابم. سرم توی توالت‌فرنگی بود و داشتیم عق می‌زدیم که دست البرز نشست رو پشتم و با ترس و همون جوری که شونه‌هامو می‌مالید گفت:

— بیا یه کم به صورتت آب بزن.

کف حموم نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار و دندون‌هامو چفت هم کردم. یه کم گذشت، با صدای البرز که کنارم زانو زده بود به خودم اومدم. چشم‌هام به چشم‌های نگرانش باز شد. آرام گفتم:

— اینو بخور.

دوباره چشم‌هامو بستم و آروم زمزمه کردم:

— چشم‌ها.

— چی؟

— نباید اینجا باشی!

— پاشو. پاشو بریم بیرون.

— برو البرز!

— پندار بلند شو ببینم!

— برو از اینجا، برو، منو یاد اون روزای لعنتی ننداز!

— هیس... باشه، می‌رم. پاشو بریم دراز بکش، بهتر شدی می‌رم.

دست‌مو گرفتم به دیوار و دست‌شو که بازومو برای کمک گرفته بود پس زدم

و خودمو به تخت رسوندم. سرمو گذاشته و نگذاشته رو بالش گفتم:

— دستگاه فشارت کجاست؟

چشم‌هامو بستم و گفتم:

— خوبم.

— رنگ به روت نیست آخه.

— برو بگیر بخواب.

— ولی...

پتو رو کشیدم روی سرم که بره. وقتی صدای کلید لامپ رو شنیدم سرمو

آوردم بیرون و گفتم:

— صبح هر وقت بیدار شدی برو.

برگشت سمتم، مکثی کرد، چیزی نگفت و رفت. به ثانیه نکشید که صدای

بسته شدن در واحد بهم فهموند همون شبونه رفته.

\*\*\*\*\*

یه خونواده‌ی سنتی و مذهبی، یه پسر تحصیل‌کرده‌ی ناخلف که مثل پدر و

مادرش هیچ وقت پایبند معنویات و اصول مذهبی نبوده.

اولین باری رو که بابا فهمید مشروب خوردم خیلی خوب به خاطر می‌یارم. همراه البرز از مهمونی یکی از بچه‌ها برگشته بودیم. برای اولین بار توی عمرم یه پیک ممنوعه رو سرکشیده بودم و یه پیک شده بود، دو تا و سه تا و حالا ایستاده بودم جلوی پدری که از زور خشم سرخی افتاده بود به چشم‌هاش و پوست صورتش. کشیده‌ای رو که ازش خورده بودم هنوز تو یادم هست. اون قدر محکم بود که بتونه پرتم کنه گوشه‌ی اتاق. هنوز اون قدر بزرگ نشده بودم که نخواد یا نتونه کاری به کارم داشته باشه. تازه هفده سالم بود. هنوز نون‌خورش بودم. قصه‌ی اختلاف نظرهامون از نوجوونی شروع شده بود و هر روز و هر روز بدتر و بدتر می‌شد. درک چشم و گوش بسته‌ی زندگی به سبک اون‌ها برای منی که دلم می‌خواست ناشناخته‌ها، ممنوعه‌ها و خط قرمزها رو تجربه کنم سخت بود.

\*\*\*\*\*

نشستم سر جام. نمی‌فهمیدم چرا مغزم داره گذشته رو کنکاش می‌کنه. نمی‌خواستم این اتفاق بیفته. نمی‌خواستم همه‌ی اون اتفاق‌های لعنتی از هزار توی ذهنم بیرون بیاد. نمی‌خواستم این دمل چرکی دوباره سر باز کنه. از جام بلند شدم و رفتم تو هال. ساعت دو نصفه شب بود. تلویزیون روشن کردم و نشستم روی مبل تک نفره‌ی روبه‌روش و پاهامو تا جایی که جا داشت دراز کردم و از مچ انداختم رو هم. چشمم به تلویزیون بود، ذهن نامرد و نامرادم جاهایی که نباید.

\*\*\*\*\*

خبر قبول شدن پسر بزرگه‌ی آقا محمود تو رشته‌ی پزشکی واسه آقاجونی که تا اون موقع از لحاظ اعتقادی باعث سرشکستگیش بودم، یک قدم به جلوئه. هم منو از اون جایگاه لعنتی خلاص می‌کنه و هم آقاجونو تو در و همسایه و فک و فامیل سر بلند. سر رقابت با پسر تخس همسایه‌ی ته کوچه‌ای که از سوم راهنمایی هم‌کلاسم و هم‌معلم شده بوده، اون قدر درس می‌خونم و درس می‌خونم تا می‌شم آقای دکتر. این خوشحالی وقتی تکمیل می‌شه که البرز

دوون، دوون می یاد دم خونه مون و با خوشحالی می‌گه:

— پسر تو دانشگاه هم دست از سر من بر نمی‌داری؟

متعجب که زل می‌زنم بهش، محکم بغلم می‌کنه و می‌گه:

— هم‌دانشگاهی شدیم خیر سرمون. تا قیام قیامت به ریشت بندم.

خوشحال خوشحالم. اون قدر که تو پوست خودم نمی‌کنم. از سال اول

دبیرستان به این‌ور البرز دیگه رقیب و دشمن نیست. بعد یه دعوی سخت و یه

کتک‌کاری جانانه، حالا شده رفیق فابریکم و چی از این بهتر که هر دو قراره یه جا

درس بخونیم. اون هم تو رشته‌ای که جفت مون آرزوشو داشتیم.

\*\*\*\*\*

بلند شدم. نشستن جلوی تلویزیون نمی‌تونست آروم کنه. سیگاری روشن

کردم و ایستادم کنار پنجره و زل زدم به شب. امشب اگه صبح می‌شد شاید

آرامش برمی‌گشت. آرامشی که پشتش همیشه یه طوفان خوابیده بود؛ اما همون

هم برای من کافی بود.

\*\*\*\*\*

بیست و دو سالمه که یه روز تو بیمارستان، دکتر ظهرا بی صدام می‌زنه. از

البرز و بچه‌ها جدا می‌شم و می‌ایستم. می‌یاد جلو دستی سر شونه‌ام می‌ذاره و

می‌گه:

— بیا اتاقم کارت دارم.

همراهش می‌شم در حالی که خدا، خدا می‌کنم چیزی از ماجرا نفهمیده باشه.

یا اگه فهمیده نخواد به روم بیاره؛ اما دقیقاً و هر وقت که خدا خدا کردم برعکس

شده.

می‌شینم پشت میز و بی مقدمه و خیلی سریع و صریح می‌پرسه:

— قصدت چیه؟ فرنازو برای ازدواج می‌خوای یا...

لب‌مو می‌گزم و سرمو می‌اندازم پایین. از پشت میز بلند می‌شه و می‌یاد

روبه‌روم می‌شیند و با لحن دوستانه‌ای می‌گه:

— دکتر خجالتی ندیده بودیم.

لبخندی می‌زنم، سرمو می‌یارم بالا و می‌گم:

— خجالت نیست.

می‌خنده و می‌گه:

— آهان، پس داری مظلوم‌نمایی می‌کنی!

می‌خندم، بلند و خلاص می‌شم از کابوس ترس لحظه‌ای که مدت‌ها دنبالم

بوده. ترس داره بخوای به رئیس بیمارستانی که توش استاژ هستی بگی

خاطرخواه یکی از بهترین دانشجوهایش شدی. واقعاً سخته. یه کابوس نیست،

هزار تا کابوسه.

زل می‌زنه به چشم‌هام و منتظر می‌مونه. نگاهش می‌کنم و خیلی قاطع

می‌گم:

— واسه ازدواج می‌خوامش.

— خودش چی؟

— خودشو نمی‌دونم.

— یعنی چی؟ شماها که بیست و چهار ساعت، بیست و پنج ساعت با همین،

اون وقت احساس و نظرشو در مورد خودت نمی‌دونی؟

— دختر توداریه. از اینکه باهمیم راضی و خوشحاله ولی اینکه من کجای

آینده‌اش هستم، نمی‌دونم هنوز.

— خب برو ازش بپرس. ببین اگه همون جایی هستی که اون برای تو هست

بگو ما آستین بالا بزنیم.

لبخندی روی لبم می‌شیند. ته دلم آرامش خاصی نشسته که می‌تونه حتی به

گریه‌ام بندازه. کسی از خوشحالی گریه کرده تا حالا؟

\*\*\*\*\*

پک محکمی به سیگار زدم و دستی به ته ریشم کشیدم. ساعت شده بود یک

ربع به سه صبح و من همچنان داشتم نیش قبر می‌کردم. باید می‌خوابیدم. باید

صبح می‌رفتم بیمارستان. عمل نداشتم؛ اما کلی مریض منتظرم بودن که باید

ویزیت می‌شدن.

سیگار نیمه رو توی زیرسیگاری خاموش کردم، روی کاناپه دراز کشیدم و ساعد مو گذاشتم روی چشم هام. خدایا فقط یه ذره بخوابم.

\*\*\*\*\*

از اتاق دکتر ظهرابی بیرون نیومده، شماره‌ی فرناز و می‌گیرم. جواب که می‌ده می‌پرسم:

— کجایی فرناز؟

— با کمی ترس می‌پرسه:

— دارم آماده می‌شم برم خونه، طوری شده؟

— دم در بیمارستان منتظرم بمون الان می‌يام.

باشه‌ای می‌گه و تماسو قطع می‌کنم. دستم می‌ره سمت دکمه‌های روپوش

سفیدم و در همون حال به البرز که داره از ته راهرو می‌یاد می‌گم:

— من دارم می‌رم.

کنجکاو می‌پرسه:

— ظهرابی چی کارت داشت؟

— هیچی بابا. می‌خواست از همون ایده‌های عجیب و غریبش حرف بزنه.

— مطمئنی؟

— چطور؟!

— آخه فکر نمی‌کنم فرناز جزو ایده‌های عجیب و غریب دکتر ظهرابی باشه.

با حرص لب مو می‌گزم و یک لحظه جرقه‌ای تو ذهنم روشن می‌شه. یک

قدم بهش نزدیک می‌شم و می‌پرسم:

— تو با دکتر حرف زدی؟!

لبخند مسخره‌ای رو صورتش می‌شینه و می‌گه:

— کی من؟ عمراً! مگه خود دکتر کر و کوره؟

قدم دیگه‌ای می‌رم سمتش و صاف می‌ایستم تو سینه‌اش و می‌پرسم:

— راست شو بگو!

دست‌هاشو می‌یاره بالا و همون جوروی که با دکمه‌های روپوشم ور می‌ره

می‌گه:

— راست شو بگم که زنده نمی‌مونم.

بعد آروم سرشو می‌یاره دم گوشم و می‌گه:

— به گوش این پرستارا و استاژرا و انترنا و دکترای مونث بیمارستان برسه که من واسه استاژر خوش تیپه‌ی بیمارستان آستین بالا زدم، تیکه بزرگم گوشمه.

همین جوروی با اخم زل زده‌ام بهش و اونم داره یک‌ریز حرف می‌زنه.

— چیه بابا با چشم‌هات داری منو قورت می‌دی؟ حالا خوبه من می‌دونم ته دلت کارخونه قند تأسیس شده! ازم پرسید، منم گفتم.

— چی پرسید؟

— به تو چه آخه؟

راه می‌افتم تو سالن و در همون حال می‌گم:

— می‌خوام بدونم بعد شنیدن دقیقاً چندمین کلمه یا جمله‌اش، منو عین خیار فروختی؟

— هیچی بابا. اصلاً به حرف و جمله نرسید. یه نگاه بهم انداخت خودم حساب کار دستم اومد. از سیر تا پیاز رابطه‌ی تو و فرناز و برانش گفتم، حتی قسمتای مثبت هیجده‌شو.

می‌ایستم و برمی‌گردم تو صورتش. یک قدم می‌ره عقب و می‌گه:

— چیه بابا یهو حمله‌ور می‌شی! شوخی کردم! قسمتای ماچ و بوسه و این جور خاکبرسریاتونو بهش نگفتم. خاطرت جمع.

دست مو می‌برم سمت یقه‌اش و همون جوروی که دارم صافش می‌کنم می‌گم:

— به هر حال دستت درد نکنه یه قدم منو جلو انداختی.

قیافه‌اش از حالت ترس به حالت خشم می‌رسه. می‌زنه زیر دستم و می‌گه:

— مرتیکه خوشحالیته اینه، ناراحتی و عصبانیتت چیه؟! گفتم لابد دکتر یه چیزی بهت گفته، به تریج‌قبات برخورده، اومدی داری منو مؤاخذه می‌کنی! البته هنوز هم دیر نیست ها. فقط کافیه برگردم و برم تو اتاقش بگم چه بلاهایی سر این دختر بدبخت آوردی. اون وقت دیگه مطمئناً هم زن گرفتن و هم ادامه تحصیل

رو باید بیوسی و بذاری یه گوشه.

بازوشو می‌گیرم و راهش می‌اندازم و می‌گم:

— چرت نگو بچه جان. یکی می‌شنوه باور می‌کنه.

دست شو از بازوم درمی‌پاره و می‌گه:

— تازه باور می‌کنه؟ کجای کاری جناب؟ کوس رسوایی تو و اون فرناز چشم

سفید تو کل بیمارستان و دانشگاه پیچیده.

سری به تأسف تکون می‌دم و تا وقتی خودمو برسونم به در بیمارستان مجبورم به چرت و پرت‌هاش گوش کنم. خدایا به من صبر بلده از دست این البرز.

\*\*\*\*\*

سر جام نشستم. نه، امشب انگار قرار بود تا خود صبح آلبوم خاطراتو ورق بزنم. امشب انگار خواب با چشم‌هام قهر کرده بود. قهوه دم کردم، یه فنجان برای خودم ریختم و نشستم پشت میز آشپزخونه و زل زدم به روبه‌روم.

\*\*\*\*\*

— فرناز جان ببین منو. به خدا منظورم اونی نبوده که تو خیال می‌کنی.

— پس منظورت چی بوده؟! مگه اصلاً جمله‌ات دو پهلو بوده که بشه ازش منظورای مختلف برداشت کرد؟! راست و مستقیم حرف تو زدی دیگه؟!

— خب حالا بابا. جلوی دکتر که نمی‌تونستم رک حرف بزنم.

فرناز می‌ایسته، با حرص نگاهم می‌کنه و می‌گه:

— نه من می‌خوام بدونم آخه اینم شد جواب؟! یعنی چی که نمی‌دونم کجای آینده‌شم؟! تو کجای آینده‌ی منی؟! منو این جور شناسختی؟! یه دختر هوس باز که همه‌ی ساعتامو با تو می‌گذرونم؛ اما برای آینده‌ام برنامه‌های دیگه‌ای دارم؟!

— بگم غلط کردم، نفهمیدم، ببخشید... این بحثی رو که الان دقیقاً دو ساعت و بیست و سه دقیقه است راه انداختی تموم می‌کنی؟ به جون خودت منظور بدی نداشتم. ببخشید. بیا خوشی این لحظه رو با این حرفا خراب نکنیم. بریم یه جایی بشینیم و یه چیزی بخوریم؟ به هر حال اتفاق کوچیکی نیست. پسر به این

خوشگلی و خوش‌تیپی تورکردن شیرینی دادن داره دیگه؟

فاصله‌ای که ازم می‌گیره و چشم‌غره‌ای که نثارم می‌کنه باعث می‌شه بزنم زیر خنده. با فرناز خوشبختم؛ خوشبخت‌تر هم می‌شم اگه همه چی رسمی بشه و اسمش بخوره تو شناسنامه‌ام.

\*\*\*\*\*

رفتم تو حموم. وان رو پر آب گرم کردم و دراز کشیدم توش و چشم‌هامو رو هم گذاشتم تا شاید آب و فضای گرم حموم چشم‌هامو سنگین کنه. یک گوسفند، دو گوسفند، سه گوسفند. خدایا دیگه بسه. اگه همین امشب باقی شو مرور کنم صبح نشده کارم به جنون می‌رسه. خدایا نذار یادم بیفته. تا همین جاش کافیه. نذار ذهنم جلوتر بره. خدایا نذار دیوونه بشم. نذار دیوونه‌تر بشم.

\*\*\*\*\*

صبح با تأخیر خودمو رسوندم بیمارستان. کلی مریض پشت در اتاقم منتظر نشسته بودن. رفتم تو و کت‌مو با روپوش سفید عوض کردم و نشستم پشت میز. تقه‌ای به در خورد و یه روزگن‌دیگه شروع شد.

یک ساعتی بیشتر از ساعت کاریم مریض‌ها رو معاینه کردم و بعد از پشت میز بلند شدم، ایستادم دم پنجره و زل زدم به حیاط بیمارستان. هنوز خستگی دیروز و دیشب تو تنم بود. نزدیک صبح بود که تونستم یه چرت کوتاه بزنم. داشتم به بدنم کش‌وقوسی می‌دادم که یکی زد به در و پشت بندش دستگیره اومد پایین و در باز شد. دختر جوانی سرشو آورد تو و گفت:

— آقای دکتر منشی تون می‌گن دیگه مریض نمی‌بینین، هیچ راهی نداره بیمار منو هم معاینه کنین؟

نمی‌دونم تو لحنش چی بود که نتونستم مخالفت کنم. نشستم پشت میز و گفتم:

— بیارش تو.

در باز موند و بعد چند ثانیه یک خانوم پیر همراه دختر جوان اومدن تو اتاق. دست‌هامو تو هم‌گره کردم و پرسیدم:

— خب؟

دختر جوون که روبه روم نشسته بود نگاهی بهم انداخت. کلافه گفتم:

— خب یعنی اینکه مادربزرگت چه مشکلی داره؟

آهانی گفت و شروع کرد به توضیح دادن:

— گوشاش چند وقتی می شه درد می کنه. البته شما چندمین دکتری هستین

که می یارمش. دفعه های قبل هر چی دارو بهش دادن هیچ فایده ای نداشت.

همون جوروی که خودمو برای معاینه ی گوش مادربزرگ پیر آماده می کردم

پرسیدم:

— داروهای قبلی شو آوردی؟

— نه.

برگشتم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

— من باید بدونم همکارام چه داروهایی بهش دادن که فایده ای نداشته.

— خب من اسم داروهاشو بهتون می گم.

سری به علامت موافقت تکون دادم و همون جوروی که گوش پیرزن رو

معاینه می کردم اسم داروها رو هم تو ذهنم سپردم. کارم که تموم شد نشستم

پشت میز و پرسیدم:

— دفترچه داره؟

— بله ولی یادم رفت بیارم.

نگاه مو که کلافه و خسته به میز بود بلند کردم، با اخمی زل زدم به صورتش و

گفتم:

— خوبه مریضو یادت نرفته بیاری.

اخمی کرد و دلخور گفت:

— خب یه وقتایی آدم یه چیزایی رو یادش می ره. واسه شما پیش نیومده

دچار فراموشی بشین؟!

ابروهام رفت بالا! بیشتر از اینکه حرف بزنه حمله کرده بود! بی حوصله سری

تکون دادم و شروع کردم روی نسخه دارو نوشتن و در همون حال پرسیدم:

— عکس، آزمایش، سی تی اسکن، هیچی ندارین از گوشش؟ همکارام قبلاً

ننوشتن؟ یا نوشتن و اونارو هم یادت رفته بیاری؟

منتظر جواب موندم. وقتی حرفی نزد، سرمو بلند کردم و دیدم با اخم زل زده

به سمت دیگه ای. هه، دلخور شده بود. این بار کمی ملایم تر گفتم:

— فردا دفترچه شو بیار براش عکس بنویسم.

مهر و پای برگه کوبیدم و برگه رو گرفتم سمتش. همون جوروی که نسخه رو از

دستم می گرفت، پرسید:

— می شه بدونم مشکل گوشش چیه؟

— تا وقتی عکس رو نبینم نمی تونم نظر قطعی بدم.

— فردا عکس رو بیارم معلوم می شه؟

ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم و گفتم:

— عکس رو بیار ببینم به دردم می خوره یا باید یه عکس جدید براش

بنویسم.

از جاش بلند شد و زیر بازوی پیرزن رو که به زور راه می رفت گرفت، زیر لب

تشکری کرد و رفت سمت در. عجیب بود برام که پیرزن در تمام مدت تو اتاق

بودنش هیچ حرفی نزد؛ اما ترجیح دادم بهش فکر نکنم.

قبل از اینکه در اتاق رو ببندم گفتم:

— فردا که داری می یای دفترچه و عکس رو یادت نره بیاری.

سرشو بلند کرد، نگاهی بهم انداخت و از قیافه ی جدیدم متوجه ی شوخی

نکردنم شد. سری به نشونه ی باشه تکون داد و در رو بست.

سرمو گذاشتم رو میز و چشم هامو بستم. «یه وقتایی آدم یه چیزایی رو

یادش می ره. واسه شما پیش نیومده دچار فراموشی بشین؟» یعنی می شد یه

روزی واسه من پیش بیاد؟ می شد به فراموشی برسیم؟ می شد همه چی از یادم

بره؟ خدایا می شه من آلزایمر بگیرم؟ می شه دچار این مریضی که واسه من یه

نعمت بزرگه بشم؟ کاش می شد...

در بدون ضربه ای باز شد. سرمو با تأخیر بلند کردم و دکتر ظهرا بی رو دیدم

که با لبخند دم در ایستاده. از جا بلند شدم و سلام کردم. او مد تو اتاق و گفت:

— پاشو بریم ناهار. تو دیروز نیومدی، من امروز اوادم.

سری به علامت موافقت تکون دادم. روپوش مو درآوردم، کیف و کتم رو از روی چوب لباسی گوشه‌ی اتاق برداشتم و منتظر موندم دکتر از اتاق بره بیرون.

تو ماشین بعد از کمی سکوت گفتم:

— مطمئناً البرز گفته دیشب چی شده.

گردنش به سمتم چرخید و دوباره صاف شد و متعجب پرسید:

— دیشب؟! بعد اینکه رسوندت خونه؟! مگه چیزی شده؟!!

همون جور که با انگشت شست و سبابه چشم‌هامو می مالیدم گفتم:

— نه.

— یا حرفی رو نزن یا زدی تا تهش برو.

— چیز خاصی نبود. گفتین البرز ناراحته، سعی کردم از دلش دربیارم.

— درآوردی؟

— نمی‌دونم.

— من که فکر نمی‌کنم خیلی موفق بوده باشی. امروز فقط مونده بود با من

دست به یقه بشه.

جوابی ندادم. ترافیک لعنتی هیچ‌وقت نمی‌خواست تموم شه. بعد کمی

سکوت سؤالی به ذهنم رسید:

— خیال می‌کردم البرز با توجه به رشته‌اش بیشتر باید توی یه کلینیک یا

بیمارستان خصوصی مشغول باشه. این چرا همش پیش شماست؟

نگاه متعجب دکتر نشست روی صورتم. از اینکه جا خورده بود تعجب کردم

و با اشاره به جلو گفتم:

— باز شد.

با تأخیر سرشو برگردوند، دنده رو جا زد و حرکت کرد. تای یک ابروم بالا

بود و داشتم نگاهش می‌کردم و منتظر بودم حرف بزنه؛ اما انگار خیال نداشت.

منم ترجیح دادم پیگیر نشم. اصلاً مهم نبود. شاید سؤال مو پای تنفرم از اون

بیمارستان لعنتی گذاشته بود.

\*\*\*\*\*

نشستیم پشت میز و غذا رو سفارش دادیم و بعد دکتر گفت:

— می‌خوام یه چیزی بپرسم؛ اما از واکنشت می‌ترسم.

دست به سینه تکیه دادم به صندلی و گفتم:

— یا یه حرفی رو نزنین یا اگه زدین تا تهش برین.

دکتر با لبخند سری به تأیید تکون داد، دست‌هاشو روی میز به هم گره کرد،

زل زد به چشم‌هام و پرسید:

— نمی‌خوای بری دیدن مادرت؟

سه هفته بود برگشته بودم و این سه روز به اندازه‌ی همه‌ی اون ساعت‌های

برگشتنم زجر کشیده بودم. لیوان آب روی میز رو برداشتم، قلی خوردم و نگاه‌مو

از روبه‌روم و جایی که دکتر نشسته بود دزدیم.

بعد از یه خرده سکوت دکتر گفت:

— پندار؟

نه نگاهش کردم، نه جوابی دادم. اخمم هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد. خدا خدا

می‌کردم اون غذای کوفتی زودتر برسه سر میز. دکتر دوباره و این بار با صدای

آروم‌تری که تهش مقداری خواهش هم موج می‌زد صدام کرد:

— پندار؟

با تعلق رومو به سمتش چرخوندم و زل زدم به چشم‌هاش و گفتم:

— تو قرار دیروزمون می‌خواستیم حرفای مردونه بزنینم نه اینکه از نامردی‌ها

صحبت کنیم.

سرزنش وارگفت:

— پندار!

سری به تأسف تکون دادم، سعی کردم صدای پرحرص مو کنترل کنم و گفتم:

— یکی از بارهای آخری که دیدمش فکر می‌کنم شما هم اون‌جا بودین! من

یادم نرفته آخرین جمله‌اش چی بود؛ اما انگار شما فراموش کردین!

— تو عصبانیت بوده پندار. تو اوج ناراحتی اون حرفو زده.

— من تو چه حالی بودم؟! تو اوج خوشحالی؟! کی از من فروپاشیده تر بود؟! کی از همه بیشتر خودشو مقصر می دونست؟! من که خودم داشتم زیر بار اون عذاب وجدان لعنتی له می شدم! له تر از اون می خواستیم؟! دلشون رضا نبود به اون حال خرابم؟! منو خراب تر از اونی که بودم می خواستن؟!!

صدام بلند نبود. از ته گلو حرف می زدم. خم شده بودم روی میز و سرمو به صورت درهم دکتر نزدیک کرده بودم که کسی حرف هامو نشنوه؛ اما همون صدای پایین هم توش پرفریاد بود، پرفرص! پرفرص!

فک مو محکم روی هم فشار دادم تا بتونم خودمو کنترل کنم. غذاها اومد؛ اما حتی دست به فاشق و چنگال نردم. زل زده بودم به زمین. به همون جایی که پنج سال پیش جوری افتاده بودم روش که هنوز هم نتونسته بودم بلند بشم.

نفس کشیدنم نرمال نبود. بغض لعنتی بدی که گلمو گرفته بود نمی داشت درست تنفس کنم. دست دکتر نشست روی دست مشت شده ام روی میز و گفت: — بذار تو یه فرصت مناسب در این مورد حرف بزنیم. باشه؟ بذار تا ته این

بحث رو که هر دفعه نیمه کاره می مونه، بریم و به یه نتیجه برسیم. خب؟

نگاه سردمو دوختم به چشم هاش، دست مو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— ته ته این بحث می رسه به اولش. یه دور تسلسل باطل. علاقه ای به انجامش ندارم.

از جام بلند شدم، الان می یامی گفتم و رفتم تو دست شویی. کاش می شد سرمو، سری که داغ کرده بود بگیرم زیر شیر آب سرد.

یک جمله مرتب تو مغزم می کوبید و آزارم می داد. نباید برمی گشتم. نباید. تو این شهر لعنتی، بین این آدمها، از هر سمتی که می رفتی تهش وصل می شدی به گذشته، تهش می رسیدی به اسفل السافلین جهنم، تهش می رسیدی به جایی که هر عاق پدر و مادر شده ای می رسید!

دست خیس مو گذاشتم روی گردنم بلکه گر گرفتگیم کم بشه. چشم هام از

بی خوابی یا شاید از حرصی که خورده بودم سرخ سرخ بود. کاش می شد برنگردم سر اون میز. کاش می شد بزنم بیرون و تا ابد راه برم. فقط راه و هی راه و هی راه! وقتی نشستیم پشت میز سعی کردم نگاهم به نگاه موشکافانه ی دکتر نیفته. تا آخر غذا دیگه نه من حرف زدم نه دکتر. نهارو که خوردیم دکتر پرسید:

— تا باز شدن مطببت هنوز یه ساعت فرصته، می ری خونه؟

از جا بلند شدم و گفتم:

— نه. می خوام یه کمی قدم بزنم.

دکتر هم بلند شد و گفت:

— یه وقتی هم بذار یه سر بیای پیش ما.

نگاه مو دوختم بهش. زل زد به صورتم و با اخم ملایمی گفت:

— منظورم خونه مونه. اون جا که دیگه ایرادی نداره. داره؟ اجباری ندارم

بخوای بیای تو اون بیمارستان؛ اما من و لیلارو نمی تونی از زندگی حذف کنی. تا وقتی هستیم به ریش وصلیم.

تو اوج بهم ریختگی ناخودآگاه خنده ام گرفت. یاد حرف البرز افتادم. دکتر با

تعجب نگاهم کرد و پرسید:

— چیه؟!

راه افتادم سمت در رستوران و گفتم:

— هیچی. همین جوری داره به تعداد آدمایی که به ریش نداشته ی من وصل

هستن، اضافه می شه.

شونه به شونه ام اومد و گفت:

— بده؟

توی پیاده رو ایستادم و برگشتم سمتش و گفتم:

— بیشتر از شما و البرز، آره، بده. نگران کننده است. چون احتمالاً ریش من

تحمل شو نداره.

دست دکتر نشست روی شونه ام و گفت:

— تحمل ریش تو ببر بالا پسر، تحمل خودتو هم. وقتی تصمیم گرفتی